

جنون کشتار، در روزهای قتل عام زندانیان سیاسی!

اسفند ۶۶

نه توده ای ها، که
"انقلاب" را به دار
کشیدند!

رفقای راه توده!

زندانیان مذهبی و غیر مذهبی تقسیم کرده بودند. بند سلطنت طلبان را که تعدادی بهائی نیز در آن بود، جدا از هر دو بخش قرار داده بودند. علت اصلی جدا سازی زندانیان مذهبی و غیرمذهبی این بود که رژیم از نزدیک شدن آیین دو جریان سیاسی به یکدیگر بشدت وحشت داشت و بوضوح همواره سعی در نفاق انگیزی در میان آنها داشت. در طول چند سال زندگی مشترک در زندان و درگیری های مختلف با زندانبانان، برای زندانیان مذهبی سبویژه مجاهدین-بوضوح روشن شده بود که شایعات بی اساسی "لودان" آنها توسط توده ایها و فدائی ها، شایعه ای بیش نبوده که خود رژیم به آن دامن می زد. البته رهبری سازمان نیز در دامن زدن به این شایعه نقش داشت و هدفش توجیه آن اشتباهات بزرگی بود، که تلفات عظیمی را برای سازمان به همراه آورد و نقش مهمی نیز در تقویت ارتجاع مذهبی در حکومت ایفاء کرد. بطور کلی می توانم بگویم که در زندان، برخلاف مهاجرت، اتحاد و همکاری بین همه نیروها پذیرفته شده بود و حکومت نیز از بیم همین اتحاد، بند مذهبی ها و غیر مذهبی ها را از هم جدا کرده بود. همان موقع یکی از بحث های داخل زندان این بود که در صورت خروج زندانیان سازمان مجاهدین آنها نقش مهمی در تغییر سیاست و رهبری سازمان برعهده خواهند گرفت. این مسئله را خود زندانیان مجاهد مطرح می کردند. بنظر من، یکی از دلایل آن کشتار هولناک شهریور- مهر ۶۷ بیم از همین امر بود.

هنوز زمان زیادی از جدا کردن بندها نگذشته بود، که یک روز همگی ما را از بند بیرون برده و در قسمت پائین ساختمان و در سالن های خالی و دم کرده دستور دادند کاملا لخت شویم. سپس دستور دادند چشم بندها را محکم ببندیم. پس از چند دقیقه ناگهان با خت، چوب، فانوسقه سربازی و هر چه دم دستشان بود به جان زندانیان افتادند. چهره آنها را نمی توانستیم ببینیم، اما جنون آنها نیاز به دیدن چهره شان نداشت. رفیق زنده یاد "هوشنگ قربان نژاد"، عضو کمیته مرکزی حزب، که ۱۳ سال نیز در زندان شاه بسر برده بود، آرزو به اغما افتاد و دکتر غفاری، از بچه های راه کارگر و دکتر منوچهر فکری ارشاد نیز بشدت مضروب شده و وضعشان از بقیه بدتر شده بود. سن و سال بالا و کسانی که هیكل های قوی تری داشتند، آرزو بیشترین ضربات را خوردند. تنها جمله ای که آرزو از دهان شلاق بدست ها درمی آمد این بود "کور خوانده اید، سرموضع؟"

همه مجروح شده بودیم و آنها که هنوز قادر به راه رفتن بودند، آنها را که شدیدتر مجروح شده بودند، به دوش گرفته و به بند رساندند. به این ترتیب بند ۱ از ملاقات بعدی محروم شد تا خانواده ها آثار شلاق را بر سر و صورت زندانیان نبینند.

ابتدای سال ۶۹

از ابتدای سال ۶۹ در زندان قزل حصار دو گروه به غیر از مقامات زندان، در بندها رفت و آمد داشتند، یکی معروف به گروه آیت الله منتظری بود، که آشکارا مخالفت سختگیری و آزار زندانیان بود. دو چهره از آنان که هر دو معمم بودند، بیش از سایرین رفت و آمد داشتند "گنجی" و "ناصری". متأسفانه در این دوران چپ روی برزندان حاکم بود و زندانیان به رفت و آمد و ماموریت این گروه بهائی نمی دادند، در حالیکه بعدا معلوم شد، که آن خط مشی و سیاستی که این گروه را به زندان ها فرستاده بود، مخالف کشتار زندانیان بود. همچنان که در جریان کشتار زندانیان از سوی آیت الله منتظری طی چند نامه به آیت الله خمینی، با این جنایت مخالفت شد. شاید اگر ما اطلاع بیشتری از فعل و انفعالات درون حکومت داشتیم و همه را با یک چوب نمی رانیدیم، می توانستیم نقش مثبتی در این زمینه بازی کنیم. متأسفانه چنین نشد و چنین برداشتی وجود نداشت. همین گروه از اکثر کارهای زندانبانان و تواب بازی ها ایراد می گرفت.

گروه دوم ظاهرا برای آموزش زندانیان می آمد. دو چهره آنها به "برادر حسین" و "برادر حسن" معروف بودند. سرپرستی این گروه را "برادر حسین" بر عهده داشت، که امروز نماینده "خامنه ای" در کیهان و مسئول این روزنامه است. یعنی "حسن شریعتمداری"! نقشی که کیهان اکنون در جمهوری اسلامی برعهده دارد، در حقیقت ادامه همان ماموریتی است، که این گروه در زندان داشت. رفتاری که کاملا با گروه منتظری تفاوت داشت!

... مدتی بود که دیگر از گروه "منتظری" خبری نبود. شنیده بودیم که دیگر به آنها اجازه مداخله در امور زندان را نمی دهند. در عوض گروه دوم همه کاره شده بود. همان موقع در زندان بچه ها می گفتند که اینها بازاری هستند.

قتل عام زندانیان سیاسی، در شهریور ماه ۶۷ شروع شد و در آستانه سالروز تاسیس حزب توده ایران بزرگترین کشتار از زندانیان توده ای انجام شد. با آنکه همه زندانیان سیاسی جمهوری اسلامی می دانند و از نزدیک شاهد بوده اند، که توده ای ها را چگونه به چوبه های اعدام سپردند، متأسفانه اغلب کسانی که خاطرات زندان منتشر کرده و یا در مقالات و یا مصاحبه های خود از این فاجعه یاد کرده اند، کمتر به این واقعیت پرداخته اند. در این میان اگر از کم همتی برخی توده ای های از مرگ جسته، برای شرح خاطرات خود یاد نکنیم، چشم بر یک واقعیت بسته ایم. سکوت خاطره نویسان درباره کشتار توده ای ها و کم همتی توده ای های زنده مانده، موجب شده است، تا نام بزرگترین قهرمانان زندانیان جمهوری اسلامی در گمنامی باقی بماند. من در حد توان خود، سعی کرده ام از این قهرمانان یاد کرده و این کمترین وظیفه ای را که در برابر آنان دارم ادا کنم. امیدوارم دیگرانی نیز که جان پدر برده اند به این مهم بپردازند!

به یاد و نام همه شهدا- بابک

راه توده: ما ضمن استقبال از دریافت نوشته ها و خاطرات

زندانیان توده ای جان بدر برده، همچنان براین پیشنهاد خود، پای می فشاریم که باید عاملین این جنایت را در جمهوری اسلامی بازشناخته و در نخستین گام، خواهان پیگرد قانونی آنها شد. این نخستین گام، راه را برای افشای جزئیات این جنایت و عاملین شناخته نشده آن می کشاید. ما براین باوریم که در صورت یک اقدام جمعی، می توان از طریق مجامع حقوقی بین المللی نیز این جنایت را پیگیری کرد. تا آنجا که ما اطلاع داریم، هم اکنون دو تن از عاملین مستقیم اجرای این جنایت، یعنی "رازینی" و "تیری"، که هر دو روحانی می باشند، در سمت دادستان و رئیس دادگاه انقلاب اسلامی استان مرکزی به کار مشغول می باشند. اخباری که در جریان انتخابات ریاست جمهوری و در حمایت از ناطق نوری و یا سید محمد خاتمی در مطبوعات داخل کشور منتشر شد. حکایت از حمایت "رازینی" و "تیری" از کاندیدای مولفه اسلامی، یعنی ناطق نوری داشت. این در حالی است که ترکیب مجموعه قوه قضائیه کشور، در حال حاضر در قبضه سران مولفه اسلامی، روحانیت مبارز و روحانیون وابسته به مولفه اسلامی است. از جمله مشاور اصلی و یا در واقع قائم مقام اجرائی رئیس قوه قضائیه جمهوری اسلامی، "اسدالله بادامچیان" نیز، دبیر اجرائی حزب بازار مولفه اسلامی است. آن نقشه ای، که ارتجاع برای قبضه قوه مجریه و برقراری حکومتی شبیه طالبان افغانستان در سر داشت، در واقع همان تبدیل سراسر کشور به "اویس" و "قزل حصار" و... است، که راه توده بارها بر آن تاکید کرده است. بسیاری از مسئولین زندان های جمهوری اسلامی و از جمله سرپرست کل زندان های ایران، اسدالله لاجوردی از اعضا و یا رهبران جمعیت مولفه اسلامی می باشند. حزب و جمعیتی که نقشی تعیین کننده در کشتار شدن انقلاب عظیم بهمن ۵۷ به ورطه کنونی داشته است. اکنون با افشاء شدن نقش و موقعیت مولفه اسلامی و روحانیون وابسته به آن در جمهوری اسلامی، بسیاری از حدس و گمان ها پیرامون نقش سران جمعیت (حزب) مولفه اسلامی در گرفتن فرمان محاکمه سریع و مجدد زندانیان سیاسی از آیت الله خمینی و سپس راه انداختن قتل عام تاریخی زندانیان، اکنون به یک شناخت بسیار جدی تبدیل شده و باید کوشید تا آنرا به یک آگاهی عمومی تبدیل کرد! برخورد عام به رژیم، عملا کمک به پنهان ماندن عاملین مستقیم قتل عام زندانیان سیاسی است!

محبوبیان" که تمام لحظه لحظه دوران زندانش را وقف آموزش و تقویت کرد و حقیقتاً باید از او بعنوان یکی از قهرمانان پیر و دلیر زندان یاد کرد، نظرسنجی این بود که شرایط معنی خوبی نمی دهد و چه بسا زیر فشار شدید قرار گیریم. اما او نیز نظرسنجی نه احتمال کشتار، بلکه تشدید فشار بود

... در یکی از روزها، بوی تند فضای بند را پر کرد، این بو لحظه به لحظه غیر قابل تحمل تر می شد، بطوریکه هوای داخل بند دیگر قابل استفاده نبود. از ساعت ۱۰ صبح شروع به کوبیدن در کردیم تا کسی بیاید و پاسخ بدهد این بو چیست و ما چه باید بکنیم. سرانجام، شب "داود لشگری" مثل کشتار سزوکله اش پیدا شد و گفت داریم چاه را تخلیه می کنیم، بزودی درست می شود. بعدها فهمیدیم که علت آن بوی شدید، خراب شدن ماشین حمل اجساد در قسمت عقب آمفی تاتر (محل اعدام ها) بوده است. این ماشین حامل پیکر دهها قربانی جنایت قتل عام، از روز قبل در آن هوای بیستار گرم اواخر مرداد ماه پشت آمفی تاتر مانده بود. آنها قربانیان بند مذهبی ها بودند.

شنبه ۵ شهریور

پنج نفر از بند ما را صدا کردند، که توده ای و اکثریتی بودند. "مجید منبری" از حزب و "جلیسل شهبازی" از اکثریت، از جمله آنان بودند. آنها باز نگشتند و این امر نگرانی ها را تشدید کرد.

یکشنبه ۶ شهریور

تازه می خواستیم نان و پنیر و انگور صبحانه را بخوریم که در بند باز شد و اعلام شد "همه با چشمبند بیرون". هر وقت همه را یکجا بیرون می بردند، معمولاً دمپانی و چشمبند کم می آمد و آنروز نیز عده ای با دستمال چشم شان را بستند و تعدادی نیز پای برهنه بیرون آمدند. هیچکس از ماها نمی دانستیم اکثریت قریب با اتفاق ما دیگر هرگز باز نخواهیم گشت. "ناخدا حکیمی" مثل همیشه، گویی به میهمانی می رود، شلوار تمیز و اطو کشیده "بژنگ" خود را بپا داشت و تعدادی مانند من نان و پنیر لقمه کرده بودیم و با خود بیرون آورده بودیم. راهروی بند، ماراتون مرگ نبود و ما نمی دانستیم. در همان ابتدای راهرو "پاگردی" وجود داشت که ما را یکی یکی به آنجا می بردند و در آنجا، پشت میزی "داود لشگری"، مدیر داخلی زندان از ما سؤال می کرد و در رابطه با نوع پاسخ، ما را در دو سمت راهرو می نشانند. دو سؤال می شد ۱- حزب و یا سازمانت را قبول داری؟ حاضری حزب و سازمانت را محکوم کنی و انزجار بدهی و بروی؟

آنها که پاسخ شان مثبت بود در سمت راست راهرو و آنها که پاسخشان منفی بود در سمت چپ راهرو قرار می گرفتند. از بیش از ۱۲۰ نفر افراد بند ۷ حدود ۱۵ نفر در سمت راست نشسته بودند و بقیه در سمت چپ. من سمت راست راهرو قرار گرفتم و از زیر چشمبند توانستم افراد را بشمارم. دو سؤالی که کرده بودند، سؤالات جدیدی نبود، در واقع از ابتدای ورود ما به زندان و در مراحل مختلف این سؤالات عنوان شده بود و به همین دلیل هم کمتر کسی حاضر می شد پس از پشت سر گذاشتن سالهای دشوار، حالا خودش را محکوم کند، ضمناً کسی تصور نمی کرد با پاسخ منفی دادن به این سؤالات اعدام شود. اینها واقعیتی بود که همه مسئولین زندان و وزارت اطلاعات و امنیت می دانستند. جابجائی در راهرو بسیار کند صورت می گرفت و گاه بیش از یکساعت بدون حرکت نشسته بودیم. محبوبیان، حسن طلائسی، ناخدا حکیمی، محمد حسن معقول، اصغر محبوب، رضا پیمان دوست، رضا یزدان دوست، رضا براتی، که نزدیک به هم بودیم، با شوخی های "اصغر محبوب" که سعی داشت به همه روحیه بدهد، می خندیدیم. کمی دورتر از جمع ما، غلام داوری، مهدی مومنی، محمد رحیمی و محسن حسین نژاد و نادر مهربان گرم گفتگو بودند. روز پیش نوبت حمام بود و امروز همه تمیز و اصلاح کرده بودند. همه این عزیزان را اعدام کردند. اینکه من چگونه از مرگ رستم برای خودم هم باور کردنی نیست. در یکی از نوبت های دستشویی که بازگشته و کنار بقیه نشستم، ناگهان دستی محکم شانام را گرفت و مرا کشان کشان تا مقابل یکی از اتاق ها برد. از صدایش فهمیدم که "ناصریان" رئیس زندان است. او حرکاتی کاملاً غیر عادی داشت و مثل دیوانگان بالا و پائین می رفت. از پیش هیچ درگیری مشخصی با من نداشت. خیلی زود متوجه شدم کسانی که دارای سن و سالی هستند و یا هیكل درشت و یا سبیل پریشتم دارند، آنها را برای کشتن جدا کرده و خارج از نوبت به نزدیکی اتاق مرگ می برد. ساعت را نگاه کردم، چند دقیقه ای از ۱۱ صبح گذشته بود. در حالیکه روبروی اتاق نشسته بودم، از زیر چشمبند متوجه شدم که "اسماعیل وطن خواه" از حزب و اکبر صادقی بناب از اکثریت روبرویم و در کنار اتاق ایستاده و هر یک کاغذی بدست دارند. یکبار "ناصریان" آمد و از آنها پرسید امضاء کردید یا نه؟ هر دو با چهره برافروخته

در آستانه درگذشت آیت الله خمینی و زیاست جمهوری رفسنجانی و قدرت یافتن دوباره مسئولین و مامورانی که با فشار گروه آیت الله منتظری از زندانها تصفیه شده بودند، کم کم دوران آرامش زندان به پایان رسید و رفتار زندانبانان نیز بسرعت تغییر کرد. در واقع آن کوبیدن بی بهانه ما، که در بنالاه به آن اشاره کردم سرآغاز این فصل بود. فصل رعب و وحشت و شکستن مقاومت زندانیان! چندی بعد زندانبانان با محکومیت بالا را از نزد ما بردند و در محلی بنام "قرعی ۲۰" جای دادند. البته تعدادی از محکومیت پائین را هم "داود لشگری" که خود با آنها خصومت داشت و آنها را باصطلاح خودش "آدم های ناباب" اسم گذاشته بود، به این محل منتقل کردند. هیچکس از ما تصور نمی کردیم که این جدائی تا لحظه اعدام ادامه خواهد یافت. در روز نخست کشتار، ۱۷ نفر اول را از همین محل و بدون کمترین سؤال و جوابی به سالن "آمفی تاتر" برده و اعدام کردند. لشگری خودش آنها را انتخاب کرده بود.

خرداد ۶۷

... خرداد ۶۷ به زندان اوین منتقل شدم. در ماشین علاوه بر من زندانی دیگری هم بود. کنار ما پاسداری نشسته بود و به همین دلیل توانستیم برخی خبرهای بند را رد و بدل کنیم. او از بچه های مجاهدین بود و خبر داد که در تماسی بندهای آنها اعتصاب و درگیری برقرار است. علت درگیری ها را توضیح نداد. این خودداری از توضیح بیشتر قابل درک بود، بویژه وقتی برای بازجویی دوباره زندانی منتقل می شد. چهار روز بعد وقتی دوباره به زندان گوهردشت باز گردانده شدم، یکبار دیگر همان زندانی مجاهد در ماشین با من بود. بار دیگر علت درگیری های بند مجاهدین را مطرح کردم. او آهسته گفت: "مسعود" پیام داده که کار رژیم تمام است و ما بزودی وارد تهران خواهیم شد و شما هم از درون عمل کنید!

من چنان حیرت زده و ناباور به او خیره شدم، که خودش ادامه داد: شماها کجااید؟ استانداران و فرمانداران شهرها هم تعیین شده اند؟! وقتی وارد بند خودم شدم، خبرهای تازه و صحبت های آن مجاهد را با بچه ها در میان گذاشتم. جلسه ای برای بررسی این خبرها تشکیل شد، مسئله چنان غیر عادی بود که هیچکدام نتوانستیم به جانی برسیم. بویژه آنکه از سوی زندانبانان مجاهدین از این نوع خبرها بارها پخش شده بود و سپس پوچ بودن آن برملا شده بود. این امر نشان می داد که مجاهدین در چه فضائی از بی خبری و توهمات بسر می بردند. چندی بعد خبر درگیری های جدید در بندهای مذهبی به ما رسید و اینکه آنها ظرف غذا را نیز نمی پذیرند. این در حالی بود که در هیچ یک از بندهای متعلق به چپ درگیری وجود نداشت. این امر تعجب ما را برانگیخته بود، زیرا پس از فشارهای سال های ۶۰ تا ۶۳، زندانبانان مجاهدین در زندان محافظه کارترین و آرام ترین زندانی ها به حساب می آمدند و برای اعتراضات جمعی در بندها بسختی همراه می شدند. نام این زندانی مجاهد را ذکر نمی کنم، زیرا ممکن است به احتمال بسیار ضعیف در لیست قربانیان قتل عام نباشد.

عصر روز جمعه پنجم تیرماه، تلویزیون ها را از بند بردند و بلندگوهای رادیوها را در بندها قطع کردند. از شنبه ۶ تیرماه هواخوری هم قطع شد. چند روز بعد فهمیدم که ملاقات با خانواده ها نیز لغو شده است. یعنی به یکباره تمامی ارتباط ما با جهان خارج از "بند" قطع شد. حتی هیچ مرضی را، حتی اگر در بدترین شرایط هم قرار داشت، به بهداری نمی بردند و این کاملاً غیرعادی بود. متأسفانه ما نتوانستیم عواقب این زمینه چینی ها را حدس بزنیم. از طریق "مورس" تنها چیزی که فهمیدیم این بود که همین وضع در دیگر بندها نیز برقرار است. وضع مدتی به این طریق گذشت تا اینکه یک روز که یک زندانی عادی "افغانی" همراه پاسداران و برای کمک در آوردن دیگ غذا به بند آمده بود، در مقابل علائم و کنجکاوی بچه های بند که دم در جمع شده بودند، با حالتی وحشتزده و در یک لحظه با دست "گردن" خود را نشان داد. این اشاره او بعد مورد تفسیر و تحلیل بند قرار گرفت. تعدادی فکر کردند که این اشاره، یعنی "کشتن" ولی چه کسی را؟ آیا منظور جبهه جنگ است؟ آیا کسانی از رهبران بالای حکومت را کشته بودند؟ آیا مجاهدین دارند شهرها را می گیرند؟ متأسفانه حتی یک نفر از ما این حدس را نزد که شاید منظور کشتن زندانبانان باشد. این در حالی بود، که کشتار در بند مجاهدین شروع شده بود و ما در بی خبری مطلق قرار داشتیم. آن زندانی افغانی این را می خواست به ما بگوید. هیچکس از بچه های بند ما تصور نمی کرد چنان جنایتی در حال اجراست. در جلساتی که تشکیل دادیم، با جمع بندی اوضاع، که قبول قطعنامه هم فاکتوری بر آن به حساب می آمد، حدس ما این بود که فشار روی زندانی ها برای شکستن مقاومت آنها تشدید خواهد شد و بنابراین در مقابل هر فشاری باید مقاومت کرد. حتی یکی از قدیمی ترین رفقای بند ما، یعنی رفیق زنده یاد "علی اکبر

مخالف او در حرکت بوده و چند دقیقه ای توقف داشته صحبت می کند. او می گوید که شنیده ام زندانی ها را دارند می کشند، و آن رفیق دیگر با تعجب پرسیده بود برای چه و این در حالی بود که خودش را داشتند به طرف سالن آمفی تاتر، محل اعدام ها می بردند. هیچکس نمی توانست این جنایت را پیش بینی کند و یا دلیلی برای آن پیدا کند و به همین دلیل جنایت در فضائی از ناباوری از سوی زندانیان و تصمیم از قبل گرفته شده مجریان قتل عام انجام شد. پس از یک روز و نیم "کابل" خوردن تازه متوجه شدم منظور از جیره همین کابل است که بجای نماز خواندن در هر وعده نماز باید بگیرم.

دوشنبه ۷ شهریور

مرا از سلول انفرادی به سلولی بردند که ۳ نفر دیگر هم در آن بودند. در این سلول بود که سه رفیق دیگر برایم تعریف کردند که دارند بچه ها را می کشند. در آنجا فهمیدم که هر دقیقه ۶ نفر از بهترین فرزندان این سرزمین را با طناب به دار می کشند و مرتکب جنایتی می شوند که تاریخ هرگز آنرا فراموش نخواهد کرد. همان شب، در حالیکه دو نفر کف سلول "درازکش" مواظب در ورودی بودند، به کمک یک نفر دیگر، از طریق پنجره کوچک سلول، صحنه ای دیدم که همیشه چون کابوسی هولناک در برابرم قرار دارد. درست پشت سالن آمفی تاتر، کامیونی را دیدم که پاسدارها، دست و پای اجساد اعدام شدگان را گرفته و به بالای آن پرتاب می کردند و در پایان نیز پاسدارها بالای ماشین رفته و با پا اجساد را جابجا می کردند تا برای بقیه اعدام شدگان جا باز شود. پاسداران مجری این کار، چکمه های سیاه بلند، دستکش و برخی هاشان دهان بند داشتند.

روزهای ۷ و ۸ شهریور در بی خبری گذشت. مرا همراه آن سه نفر به سلول بزرگتری منتقل کردند. چند نفر دیگر هم اضافه شدند. با وجود اینکه با مشورت با دیگر رفقا پذیرفتم که دیگر کابل بیپوده نخورده و نماز بخوانم! بعد از ظهر ۸ شهریور وقتی همه رابه سالن نماز می بردند، اشتباهات اتاق های سمت دیگر را هم، که هنوز برای سئوال و جواب نرفته بودند، باز کرده و به سالن فرستاده بودند. در آنجا بچه های بند ۸ از ماجرا با خبر شدند و به این ترتیب از مرگ جستند. هرگاه به نجات بچه های بند ۸ فکر می کنم، به یاد "حسن صراف پور"، همافر نیروی هوایی می افتم که تعریف می کردند، درست یک ماه قبل از کشتار، بخاطر ورزش کردن در حیاط بند و درگیری با یکی از پاسدارها به "ترعی ۲۰" منتقل شده بود، در جریان کشتار زندانیان به آمفی تاتر برده شد و به دار کشیده شد. اشتباه زندانیان در باز کردن در بند ۸ موجب نجات ۶۰ الی ۷۰ زندانی از مرگ شد. وقتی آنها را برای سئوال و جواب بردند و همگی از همان اول گفتند که نماز می خوانند، ناصران، که بدنبال طعمه می گشت تا به آمفی تاتر بفرستد، عصبانی شده و فریاد کشیده بود: چطور شده که یکباره همه نماز خوان شده اند؟!

سه شنبه ۸ شهریور

عصر روز سه شنبه ۸ شهریور ما را به صف کرده و به بند ۸ بردند. در آنجا بود که عمق فاجعه لحظه به لحظه آشکارتر شد. تعدادی از بچه ها، از جمله خود من خیلی بی تابی می کردیم. دیگران ما را به درون اتاق برده و سعی در آرام کردنمان می کردند تا حساسیت زندانیان را برنایانگیزیم. آن لحظات تنهائی را هرگز نمی توانم تشریح کنم. همه بدنبال یاران گمشده می گشتیم. نمی دانستم کی زنده مانده! هر لحظه در باز می شد و یکی دو نفر از بازماندگان یکی از بندها را به جمع ما اضافه می کردند و ما از این طریق بیشتر با عمق فاجعه آشنا می شدیم. همان شب، پیرمردی را روی کول یکی از زندانیان وارد بند کردند. او "قریلون فم تفرشی"، از افسران قدیمی حزب بود که سال های دور زندان عراق را نیز دیده بود. آنقدر کابل به پاهایش زده بودند که کاملاً ورم کرده و دیگر قادر به راه رفتن نبود. بدنبال او، رفیق اکثریتی مان "تابان" را آوردند. در کمال تعجب یکی از بچه های مجاهدین را هم نزد ما آوردند، که احتمالاً شتابزدگی پاسدارها باعث این اشتباه شده بود. او صحنه هائی وحشتناک از مرگ را دیده بود و از همان ابتدای ورود از همه خواست تا جلوی او حرفی نزنند! بدنبال او، "قرهاد نگهدار" را آوردند. پاهایش بر اثر "کابل" ورم کرده بود. هنوز ساعتی نگذشته بود، که بار دیگر او را صدا کردند و بردند. وقتی کسی را می آوردند خوشحال می شدیم که از مرگ رسته، و وقتی کسی را می بردند، روح و روانمان با او می رفت، زیرا یقین داشتیم برای اعدام می برند. "ناصرگرچی" رفیق نظامی دندانپزشک مان را صدا کردند و بردند، همچنین رفیقی از رفقای اکثریت، اگر اشتباه نکنم "قاسمی پور" از کادرهای تازه دستگیر شده بود، که صدایش کردند.

جواب منفی دادند. بعدها فهمیدم که آندو از مرگ رسته بودند و باید به بند منتقل می شدند، اما "ناصریان" یک برگه به هرکدام داده بود که بنویسند مارکسیسم را هم محکوم می کنیم و آنها هم قبول نکرده بودند. اصرار جنون آسای ناصران و عصبانی شدن آن دو سرانجام هر دو را به اتاق مرگ هدایت کرد.

آخرین نفری که قبل از احضار من از اتاق بیرون آمد، رفیق همیشه ساکت بندمان "محسن یزدان نژاد" همافر نیروی هوایی بود. چهره اش کاملاً برافروخته بود. نمی دانم در آن اتاق بر او چه گذشته بود. پاسداری آمد و ناصران هم از اتاق بیرون آمد و گفت برش بند بالا، (یعنی سالن اعدام) او تازه یک هفته ازدواج کرده بود که دستگیر شد و ۶ سال از زندانش گذشته بود. تنها به جرم توده ای بودن به ۱۰ سال زندان محکومش کرده بودند و جانیان به این هم بسنده نکرده و پس از ۶ سال اعدامش کردند. او در زندان بود فرزندش بدبنا آمد و نامش را "دنا" قله معروف فارس گذاشتند، زیرا خودش اهل شیراز بود. بعد از بردن "محسن"، ناصران مرا بلند کرد و به اتاق برد. صدائی گفت که چشمبندت را بردار. به محض باز کردن "چشمبند" خود را در میان جمعی دیدم که از پنج نفر تشکیل می شد، ناخودآگاه گفتم "سلام". تنها روحانی اتاق بطور کامل جواب سلام را داد در حالیکه پائین تر از او چهار نفر دیگر با لباس معمولی نشسته بودند. آن روحانی اسم و رابطه سیاسی ام را پرسید و روی کاغذ یادداشت کرد و توضیح داد: ما هیاتی هستیم که آمده ایم بندهای نماز خوان و نماز نخوانان را جدا کنیم. آیا شما نماز می خوانید؟ گفتم نه. پرسید چرا؟ گفتم برای اینکه نماز خواند در زندان بصورت یک "ریا" درآمده و من خیلی ها را دیدم که برای زودتر آزاد شدن به دروغ نماز می خوانند و من از این کار خوشم نمی آید و شما هم لطفاً از من نخواهید که "ریا" کنم. پرسید آیا خدا را قبول داری؟ گفتم بله. پرسید حزب توده را قبول داری؟ گفتم بله.

در این موقع یکی از آقایان که در وسط نشسته بود و چاق هم بود و او را زود شناختم، یعنی "آشراتی" دادستان وقت انقلاب اسلامی سرم داد کشید و گفت که نمی شود هم حزب توده را قبول داشت و هم خدا را! در جواب گفتم که نخیر اینطور نیست، در اساسنامه حزب توده ایران آمده که آدم ها با هر مذهبی می توانند عضو حزب شوند، دشمن ما سرمایه داری است نه خدا! همان موقع، آن روحانی که جواب سلام را داده بود و بعدها فهمیدم نامش "تیری" است و حاکم شرع و مسئول اصلی کشتارها در زندان گوهر دشت است، به ناصران دستور داد مرا به بند نمازخوانان ببرد و گفت که چرا اجازه می دهید سبیل اینها اینهمه بزرگ شود؟! من بدلیل وحشی که از بند نمازخوانان داشتم، به محض اینکه ناصران به طرفم آمد گفتم صبر کن بینم، من که گفتم نماز نمی خوانم. حاکم شرع بی حوصله به ناصران گفت که برایش "جیره" بگذارید و او را برید. از اتاق که خارج شدیم همه وحشتم این بود که به اتاق نمازخوانان که پر از واخوردده ها بود منتقل شوم. بعدها در بند، بچه ها دلیل نجات یافتنم از مرگ را در همان سلام ناخود آگاهی می دانستند که در بدو ورود به اتاق و خطاب به "تیری" کرده بودم!

از اتاق که بیرون آمدم، از زیر چشمبند می شد دید که محل تقاطع دو راهروی طولانی، به شکل چهار راه کوچکی دیده می شد که صف های طولانی منتظر احضار به اتاق سئوال و جواب بودند. در آن لحظه بازار مکاره برده فروشان بنظر رسید. گوتی صف بردگان "کارتاز" بود که برای به صلیب کشیدن آورده بودند و این "تیری" همان سردار "کراسوس" بود که حکم قتل عام "اسپارتاکوس" و یارانش را از "سنای رم" گرفته بود. همچنان غرق این صحنه بنوادم، که "آصفرمجوب" این رفیق استاد دانشگاه تهران را که درعین ملاطفت با رفقا و زندانیان، در برابر زندانیان مثل شیر بود دیدم. او از اتاق سئوال و جواب بیرون می آمد. صدای داود لشگری خطاب به یکی از پاسدارها در راهرو پیچید که "این "لولو" را ببر بند بالا". دوستی که هنگام سئوال و جواب اصغر مجوب پشت در اتاق صدای او را شنیده بود، تعریف می کرد که وقتی "تیری" از اصغر می پرسد آیا خدا را قبول داری یا نه؟ او گفته است "مسئله ما خدا نیست و شماها هم خدا را "لولو" نکنید" پاسخ او اعدام بود!

شلوغی عجیبی در راهرو حاکم بود. بی وقته عده ای را به راست و چپ می بردند و گروهی را بطرف مقابل راهرو. غیر عادی ترسین مسئله، حرکات دستپاچه و چهره های وحشترده و چشمان دریده عوامل زندان بود. در همین حال صدا "داود لشگری" بلند شد: مواظب باشید دیگر اشتباه نشود که من مسئولیتش را قبول نخواهم کرد! بعدها منظور او را فهمیدم! تعداد زیادی از کسانی که از مرگ رسته بودند، در آن ازدحام و شلوغی سراز اتاق اعدام درآورده بودند. یا پاسدارها آنها را اشتباهی برده بودند و یا زندانی بدلیل داشتن چشمبند و سرگیجه ای که در راهروها داشته به چنگ پاسدارهای مامور انتقال به اتاق اعدام افتاده و سرش بالای دار رفته است. رفیقی تعریف می کرد که در راهرو بود و هنوز به اتاق سئوال و جواب نیامده، که با رفیق دیگری که در جهت

بیروشان می کشد. آنها تمامی صحنه های اعدام را دیده بودند. می گفتند که اعدامی ها را مانند بزدگان "گارتاز" در سلول های انفرادی می انداختند و هر لحظه از درپچه کوچکی پاسدارها آنها را نگاه می کردند و پس از وصیت، ۶ نفر ۶ نفر روی نیمکتی که بالای آن ۶ حلقه طناب قرار داشته می برده اند. همانها تعریف کردند، که یکبار اعلام شد ۶ نفر داوطلب بیاید بیرون. بلافاصله پنج نفر بیرون پریدند. آنها مجید منبری، ناخدا حکیمی، عباس هاشمی نژاد سروان نیروی دریائی (هر سه عضو حزب) بودند. محمد علی به کیش از اقلیت و بهمن رونقی از سازمان رنجبران دو نفر دیگر بودند.

در جستجوی "حسنی پاک"

یکبار هم در بند را باز کردند و "مهدی حسنی پاک" را صدا کردند. این یعنی که او را در زندان گم کرده بودند! حسنی پاک که از کادرهای برجسته حزب و مسئول شرق تهران بود، واقعا یکی از قهرمانان بنام حزب در زندان بود. او در تمام مدت زندان مانند یک مسئول متعهد حزبی زندگی کرد و همه یقین داشتیم که در آن کشتار از او چشم نخواهد پوشید. او را پیش از شروع کشتار برده بودند و در یک سلول انفرادی حبس کرده بودند. در آن کشتار همگانی که واقعا هم "قرعه برای مرگ" بود، کینه های شخصی زندانیان، شکنجه گران و پاسداران هم نقش بازی می کرد و ساده ترین راه انتقام های شخصی یافتن زندانیان مشخص و قرار دادن آنها در صف کسانی بود که به سالن اعدام برده می شدند. ما یقین داشتیم که "داود لشگری" و "ناصریان" و همچنین "نیری" از حسنی پاک نخواهند گذشت. البته از سوی وزارت اطلاعات حجت اسلام ریشه ری که همان جمعیت دفاع از ارزش های انقلاب اسلامی برپا کرده، نیز اسامی مشخصی در اختیار تیم های اعدام گذاشته شده بود، تا بهر طریق و با بهانه و بی بهانه اعدامشان کنند. از جمله این نوع افراد باید از "هوشنگ قربان نژاد"، "مهدی حسنی پاک" و "یا محمود به کیش" نام برد، که از قبل در لیست کشتار بودند. به همین دلیل بود، که آنها بندها و سلول ها را کنترل می کردند تا مبادا این افراد اشتباه از مرگ جسته و جا مانده باشند! آنها همه بندها را گشتند. حتی در راهروانی که سلولهای بسته انفرادی بود نیز مرتب نام او را صدا می کردند. بعدها شنیدیم که "حسنی پاک" در یکی از همان سلولهای انفرادی بود و چون متوجه کشتار شده بود پاسخی نمی داد، تا بلکه خطر از سرش بگذرد. رفقای دیگر نقل می کردند، که سرانجام پاسدارها سلول های انفرادی را یکی یکی باز کردند تا سرانجام حسنی پاک را در یکی از آنها یافته و بلافاصله به آمفی تاتر بردند و اعدامش کردند. اوائل سال ۶۵ در زندان قزل حصار، در بند ۲ اعتصابی شده بود، که یکی از توپاها حسنی پاک را مسئول این اعتصاب گزارش کرده بود. در آن زمان "ناصریان" دادیار زندان بود و در جریان بازجویی های خود از حسنی پاک، نسبت به او و شخصیت استواری که داشت، کینه شخصی پیدا کرده بود. مدت زیادی او را به انفراد فرستاد و سرانجام نیز به آمفی تاتر. برآستی هم تا کسی به او نزدیک نمی شد نمی توانست بفهمد که در پشت این قامت کوچک و لاغر چه عظمت روحی و کاردانی خفته است. دلاوری او را هرگز نباید فراموش کرد.

باز هم از شنیده های "فرعی ۲۰" بنویسم. یکی از مرگ جسته ها تعریف می کرد: زمانی که ما با چشم های بسته در روز شنبه ۵ شهریور پشت در اتاق سوال و جواب ایستاده بودیم، داود لشگری از دور صدا زد: قریشی بیاد جلو! بلافاصله داود قریشی با صدا رسانی که داشت پرسید: کدام قریشی؟ (ما دو قریشی داشتیم سعید از رفقای اکثریت بود و داود از رفقای حزبی) لشگری که صدای داود را خوب می شناخت فوراً گفت: خودت را می گویم، بیا جلو. او را پس از چند دقیقه از اتاق سوال و جواب به سالن اعدام بردند. او و اکبر خطیبی را همان روز در کنار هم اعدام کردند.

اخیرا در نشریه "گار" شماره ۱۶۱ لیستی از شهدای سازمان چاپ شده بود و تاریخ و نوع شهادت "جلیل شهبازی" را اشتباه نوشته بودند. به پاس روح بزرگ این شهید راه آزادی و آرمان انسانی این اشتباه را تصحیح می کنم: جلیل شهبازی کارگر بود و از سال ۶۰ که دستگیر شده بود، روزهای بسیار سختی را در زندان قزل حصار پشت سرگذاشته بود. او خاطرات تکانهنده ای از درنده خوبی "حاجی داود رحمانی" داشت. در سه دوره تبعید در داخل زندان با او بودم. فشارهای زندان او را به فولادی آبدیده تبدیل کرده بود. از جمله کسانی بود که هرگاه کمترین نغمه ای از جدائی توده ای ها از فدائی ها پیش می آمد برآشفته می شد. این را همه آنها که او را می شناسند و از مرگ جسته اند می توانند شهادت بدهند. او یکی از آن ۵ نفر اولی بود که از بند ما برای سوال و جواب بردند. او در این سوال و جواب جان بدر برده و دو روز هم با یک اکثریتی دیگر هم سلول شده بود. عصر روز هفتم شهریور او برآشفته از آنچه می گذشت و دیده بود، به هم سلولی خود می گوید: حالا که همه رفقای ما را کشتند ما چرا باید

...مدتی بعد به همه ما گفتند که در سالن بند جمع شویم. یک آدم متوسط القامه، تا حدی چاق، جلوی سرش مو نداشت، لبائی کلفت داشت و پیشانی اش داغ مهر داشت. او خطاب به ما پرسید: چند نفر بیسواد داریم؟ کسی جواب نداد. شش کلاس؟ کسی جواب نداد. ذیپلم؟ تعداد زیادی دستشان را بلند کردند. لیسانس و بالاتر؟ بازهم تعداد زیادی دستشان را بلند کردند. گنت که خوب دکتر و مهندس هم که زیاد داریم! من در چین بوده ام و افکار مائوتیستی را می شناسم، حاضرم با تک تک شماها بحث کنم، بحث مارکسیستی بکنم. جواب آدم نادانی مثل او سکوت و خاموشی بود. همه حیرت کرده بودند که او دیگر کیست؟ بعد از آن کشتار حالا چه وقت بحث است؟!

تعدادی را از "فرعی ۲۰" آوردند. همان بندی که قبلا نوشته بودم و از حبس های بالا و افراد مورد حساسیت لشگری و ناصریان در آن نگهداری می شدند. معلوم شد اوضاع در آن بند تا حدودی با بند ما تفاوت داشته است و کم و بیش از کشتارها با خبر شده بودند. آنها برایمان تعریف کردند که در اواخر مرداد ماه، روزی "محمد علی به کیش" از رفقای اقلیت که می توانست مثل گریه از دیوار بالا برود و گوش های بسیار تیزی داشت، احساس کرده بود که در طبقه بالای سرشان خبرهایی است. با کمک دیگران از دیوار بالا رفته و گوش خودش را به سقف می چسباند. او این جملات را که در حالت یک بگومگو بین دو نفر جریان داشته می شنود. او نقل می کند، که حالت گفتگو نشان می دهد که یکی از آن دو نفر مقام بلندتری داشته است. به کیش آنچه را توانسته بشنود اینطور نقل می کند: «اولی: حاج آقا تمام کنیم بریم، برای امروز بس است. دومی: نه آقا هنوز خیلی وقت داریم. اولی: آخه حاج آقا اینا آدم اند، کوسفند که نیستند. دومی: اینا دشمن من و تو هستند. اولی: مگه حتما باید دشمن را کشت؟ دومی: امر امام است. اولی: اما اینها همه نقشه آنهائی است که دوتا آخوند بی فکر را جلو انداختند و فرستادند پیش امام، ما فردا باید جواب خانواده ها را بدهیم...»

در آن روزها در زندان شایعات مختلفی در مورد اینکه دو طرز فکر در رابطه با کشتارها در حاکمیت هست، جریان داشت. شایع بود که دستگاه قضائی وقت مخالف کشتار بوده و زمانیکه نتوانسته جلوی آن بایستد، سعی کرده هر چه کمتر کشته شوند!!!! تعدادی از بچه ها می گفتند که "آشراقی"، دادستان انقلاب اسلامی وقت سعی داشته که کمتر کشته شوند، برعکس "نیری" طرفدار کشتار بیشتر بوده است. دو تن از کسانی که دارای این طرز فکر بودند، شاهد این بحث ها هستند، اما به آن دلیل که جان به سلامت برده اند، از بردن نامشان خودداری می کنم. دو برادر از رفقای خوب ما، که "نیری" دستور بردن آنها را به "بند بالا" داده بود، با دخالت آشکار "آشراقی" و با ذکر این جمله به نیری که نه حاج آقا اینها مسلمانند و در صحبت هایشان این را اقرار کرده اند، آنها را از مرگ نجات داد و به بند ما فرستادند. گرچه همین "آشراقی" با این سوالش که مگر توده ای هم می تواند خدا را قبول داشته باشد؟ نزدیک بود مرا به اتاق مرگ بفرستد.

رفقائی که از "فرعی ۲۰" باقی مانده بودند تعریف می کردند که از این بند خیلی ها اعدام شدند. از جمله دو برادر "به کیش" از اقلیت و اکثریت. معمولا دو برادر از یک خانواده را اعدام نمی کردند، اما در مورد آنها و همچنین برادران "دلیلی" که رفقای حزبی بودند این امر نیز رعایت نشد. خاطرات تلخ بازماندگان "فرعی ۲۰" حکایت از آن داشت که کشتار زندانیان چپ ابتدا از این بند شروع شده است. تعریف کردند که "داود لشگری" صبح زود ۱۷ نفر را به خط کرد و نزد "نیری" برد و او بلافاصله حکم اعدام برایشان نوشت و به اتاق مرگ برده شدند. یکی از آنان سرگرد "خلیل بینانی" ماسوله بود که داود لشگری نسبت به او کینه داشت. او همیشه هنگام معرفی خودش می گفت "عضو حزب توده ایران". یکبار لشگر او را زیر هشت برد و تا ساعت ۱۱ شب او را کوبید تا بگوید "حزب توده" ولی او زیر بار نرفت و در آخرین مراحل فقط سکوت کرد و هیچ نگفت. این سکوت و مقاومت لشگری را دیوانه کرده بود. او افسر توپخانه و هم رسته "خسرو روزبه" بود. موافق و مخالف حزب به او احترام می گذاشتند.

در آهنگی بند مرتب باز و بسته می شد و خبرهای تازه می رسید. "فرهاد نگهدار" و لحظه ای بعد "ناصرگرچی" وارد شدند. آنها را تحت فشار گذاشته و سوال پیچ کرده بودند، تا بلکه بتوانند به اتاق اعدام بفرستندشان، اما موفق نشده بودند. لحظاتی بعد "فریبرز محمد زاده" و "مسعود بیگی" را آوردند. آنها رنگ به چهره نداشتند و مستقیما از اتاق اعدام آمده بودند. نیری گفته بود که آنها را به بند نماز خوانها ببرند و ناصریان هم شاهد بود، زیرا آنها جزو دستگیری های کرج بودند و توده ای هم بودند، دادستان وقت کرج با تقلب آنها را وارد صف اعدامی ها کرده و روانه اتاق اعدام کرده بود. در آخرین لحظه که آنها وصیت نامه خود را نیز نوشته بودند، ناصریان می رسد و چون آنها را زمانیکه در بند "گارگری" زندان بودند می شناخته، متوجه اشتباه شده و

کودتای ناب محمدی علیه این توده‌ای‌ها کردیم و همه‌شان را سر جایشان نشاندیم!

بعدها نشستیم دور هم و دلیل اینهمه کینه و نفرت را بررسی کردیم. توده‌ای‌ها از تحصیل کرده‌ترین نیروهای زندان بودند، آگاه‌ترین و با تجربه‌ترین زندانی‌ها بودند، دشمن شماره یک سرمایه داری دلال صف بودند. زمانیکه توده‌ای‌ها وارد زندان شدند، به تائید همگان و حتی اقرار جلا د قزل حصار حاج داود رحمانی وقتی توده‌ای‌ها وارد زندان شدند، تازه زندان‌ها سیاسی شد! اکثریت قریب به اتفاق توده‌ای‌ها شجاعانه از مواضع حزب و از حقانیت آن دفاع کردند و از این نظر مقامات زندان همیشه در مقابل آنها احساس حقارت می‌کردند. توده‌ای‌ها در مقابل سوء تفاهات اولیه دیگر گروه‌ها، با دوستی و جانفشانی خود، در سخت‌ترین شرایط و حضور در تمام اعتراض‌ها و مقاومت‌ها حتی آن اعتراض‌هایی که آنرا صحیح نمی‌دانستند- اعتماد و دوستی همگان را جلب کردند. بارها دیده شد که برخی زندانی‌های دیگر سازمان‌ها، اسراری با توده‌ای‌ها در میان می‌گذاشتند که به اعضای گروه و سازمان خودشان در میان نگذاشته بودند. زندانیان مسن توده‌ای به نیروهای جوان نشان دادند که زندان نیز خود یکی از عرصه‌های مبارزه است و نباید به هر بهانه‌ای خود را بدام انزجارنامه انداخت. توده‌ای‌ها در روشن کردن دیگر نیروهای سیاسی از نظر شناخت طبقاتی دشمن و نه "کرد" نقش زیادی ایفاء کردند. یقین دارم که دستگاه جهانی اطلاعاتی رژیم در زندان از این امر بخوبی آگاه بود و به همین دلیل در آخرین روزها و ساعات کشتار، تا توانستند توده‌ای‌ها را کشتند.

ما با زندان‌دگان کشتار، بعدها بر سر این جمع‌بندی اولیه به توافق رسیدیم:

۱- مدت‌ها بود که دیگر کمتر کسی بعد از خاتمه محکومیت خود، حاضر به مصاحبه و یا انزجار بود. در نتیجه روز به روز بر تعداد ملی‌کش‌ها افزوده می‌شد. ۲- وحدت و یکپارچگی بسیاری بین گروه‌های مختلف سیاسی بوجود آمده بود، که در صورت آزاد شدن زندانیان، می‌توانست تاثیر بسیار مثبتی روی جریان‌های سیاسی در جامعه بگذارد. ۳- توأب و توأب بازی مدتی بود فرو کش کرده بود و بویژه بچه‌های مجاهدین دیگر خود را متناقض معرفی نمی‌کردند. ۴- زندانیان در اداره زندان به بن بست رسیده بودند و زندانی‌ها بر زندانبانان غلبه کامل روحی پیدا کرده بودند.

چند سال پیش از کشتار، لاجوردی جلا د به زندانیان گفته بود که "اگر فکر می‌کنید که روزی مثل قهرمانان از زندان آزاد می‌شوید، کسور خوانده‌اید!" با پایان جنگ و در آستانه کشتار، زمزمه احتمال آزادی زندانیان بالا گرفته بود. حتی خود زندانیان‌ها هم، بعد از اعلام قبول قطعنامه سازمان ملل و پایان جنگ، از احتمال آزادی زندانیان و برملا شدن آنچه در زندان‌ها گذشته بود، بیمناک بودند و به همین دلیل عده‌ای از آنها سعی داشتند حسابشان را از حساب مدیریت زندان جدا کنند. اینکه جنایتکاران بی‌بها و بهانه و با بهانه، در تدارک چنین کشتاری بودند، تردید نیست، اما ماجراجویی رهبری مجاهدین در ماجرای عملیات فرورج جوادان" بی‌تردید در تحلیل و بررسی قتل عام زندانیان سیاسی و باز شدن دست جنایتکاران برای رسیدن به هدفشان هرگز از قلم نخواهد افتاد.

گزارش حمله به دفتر "ایران فردا"

نشریه "ایران فردا" در شماره ۳۶ خود، شرح یورش به دفتر این مجله را منتشر ساخته است. بخش‌هایی از این گزارش را، که بسیار شبیه روش و منش "ذاتیان اسلام" در سال‌های منجر به کودتای ۲۸ مرداد است، انتخاب کرده‌ایم، که توصیه می‌کنیم آنرا خواننده و برای درک دقیق‌تر آنچه در جمهوری اسلامی و به گردانندگی موقوفه اسلامی می‌گذرد، آنرا با خاطرات حاج مهدی عراقی در همین شماره راه توده مقایسه کنید. ایران فردا می‌نویسد:

«... با همان قیافه‌های همیشگی، ریش‌های نامرتب و پیراهن‌ها گشاد با دکمه‌های تا بالا بسته که به روی شلوار انداخته‌اند. کسی که سراغ اپراتور رفته با خشونت تمام و با لحنی آمرانه و خشن می‌گوید "بلند شو بیرون... گوشه تلفن همراه باجایش از بریز بیرون می‌آید و به دیوار کوبیده می‌شود. در یک لحظه میز کار با آنچه رویش بود به هوا بلند می‌شود. مرد عصبانی می‌شود، مونیاتور را بلند می‌کند و محکم به زمین می‌زند. سه مرد مهاجم جلوی در کوچک اتاق ایستاده‌اند و با مشت و لگد و... نمی‌گذارند کسی بیرون بیاید. صدای یک سینی شنیده می‌شود. صدای برخورد صفحه کلید کامپیوتر با زمین یک بار دیگر اپراتور را به تکان می‌اندازد. مرد یکبار دیگر مانیاتور شکسته را بر می‌دارد و یک بار دیگر به زمین می‌زند. یکی از مهاجمان به سراغ بایگانی و آرشیو رفته و میز آن اتاق هم وارونه شده و پنکه قدی بلند هم واژگون روی زمین افتاده است... آنها با یک چشم چرخانند به محیط، شاید مضطرب و وحش‌زده و شاید با عجله و دستپاچه شروع به فرار می‌کنند... با عجله آمدند، تخریب کردند و گریختند. سه جوان و یک فرد مسن‌تر دفتر با شتاب در تعقیبشان حرکت می‌کنند... خودروهایی به مهاجمان نزدیک می‌شوند آنها یک به یک داخل ماشین‌ها می‌پرند و می‌گریزند...»

زنده بمانیم؟ آن اکثریتی نصیحتش می‌کند اما او شهبازی می‌گوید: نگران من نباش: من نه زن و بچه دارم و نه پدر و مادری که چشم به راهم باشند. آخرین باری که شب برای دستشویی می‌روم، لیوانی را با خود برده و رگش را با آن می‌زنم. با صدا شکستن لیوان پاسدارها و هم سلولی‌اش به دستشویی می‌روند. پاسدارها او را که غرق در خون بوده، با خود کشان کشان می‌برند و اعدام می‌کنند. خیلی‌ها بر این عقیده بودند که اگر او را به انفرادی نفرستاده بودند و از زنده ماندن و از مرگ جستن بقیه با اطلاع شده بود و بویژه اگر در کنار هم پرونده‌اش "سعدا لله زارع" قرار گرفته بود، سرانجام او به این تلخی نبود. او اهل میان‌آب بود.

سه شنبه ۸ شهریور

از اوایل شب، دیگر کمتر در بند باز و بسته می‌شد و ما بتدریج بر خودمان مسلط شده بودیم. همین که به دستشویی رفتیم، از پنجره دستشویی متوجه شدیم که چراغ‌های بند روبرو که بند ۶ معروف به بند ملی کش‌ها بود، روشن است. حدس زدیم که هنوز آنها را برای سوال و جواب نبرده‌اند. بلافاصله در بند تصمیم گرفتیم با "مورس نوری" آنها را در جریان بگذاریم. یکی از زندانیان عضو اتحادیه کمونیست‌ها به یاری برخاست و از پنجره توال "مورس" را شروع کردیم. از آنطرف اطلاع دادند که از هیچ چیز خبر ندارند. از آنها خواستیم که بیهوده خودشان را به کشتن ندهند و هرطور که می‌توانند از اتاق سوال و جواب سالم بیرون بیایند. متأسفانه بعداً شنیدیم که در آن شب این مورس‌های ما به بحث گذاشته شده و اکثریت به این نتیجه رسیده بود که ممکن است "مورس" را ماموران خود زندان می‌فرستند و قصد در هم شکستن مقاومت زندانیان را دارند. شاید اگر ما هم جای آنها بودیم همین نتیجه را می‌گرفتیم. بهرحال کسی به ما "مورس" نزد و از بند ۱۱۵ نفره ما، یکصد نفر اعدام شدند که هفتاد و چند تن آنها توده‌ای بودند و در میان جان بدر برده‌ها نیز تنها دو نفر توده‌ای بودند.

پنجشنبه ۱۰ شهریور

از بعد از ظهر ۱۰ شهریور بار دیگر ورود زندانیان جدید به بند ما شروع شد. یکی از تازه‌وارد ها از دوستان و هم‌زمان دکتر جاوید فرست از ملی‌کشان معروف بود. خبر اعدام جاویدفر را از دهان او شنیدیم. آنها از همان بند ۶ بودند. تازه فهمیدیم که آنها پیام ما را درباره "مسلمان بودن و ارتداد" قبول نکرده بودند. تازه‌واردان تعریف کردند که دکتر جاویدفر در تحلیل پیام ما گفته بود ما که با اسلام و خدا مسئله‌ای نداریم. روز بعد داود لشگری، که برای آغاز کشتار وارد بند ۶ می‌شود، در همان ابتدای ورود به بند و در حالیکه نام دکتر جاویدفر را هم نمی‌دانسته، با او در برابر دستشویی روبرو می‌شود. لشگری بدون اینکه اسم او را بپرسد خطاب می‌کند "حاج آقا شما بیاید بیرون! دم در و قبل از خروج از بند دست یک زندانی عضو "کومله" را هم، که "کاکو" صدایش می‌کردیم گرفته و با خود می‌برد. گویی مرغ از قفس بیرون می‌کشد. هر دو را مستقیماً به آمفی تاتر می‌برند و به دار می‌کشند. این جنون کشتار بود! من با دکتر جاویدفر در بند سلطنت طلب‌ها آشنا شدم. او را هم مانند من، برای مدتی به این بند تبعید کرده بودند. او از رفقای قدیمی حزبی بود و بعد از کودتای ۲۸ مرداد، چند سال را بعنوان تبعید در جزیره خارک گذرانده بود. او استاد دانشگاه و دکتری اقتصاد بود. زمانیکه ما در بند سلطنت طلب‌ها تبعید بودیم، رفیق قریان نژاد و امیر انتظام نیز با ما بودند. دکتر جاویدفر از چهره‌هایی بود که در بند تبعیدی نیز مورد احترام همگان بود. من یقین دارم که او اگر اسلام و خدا و هر بهانه دیگری تیم اعدام را هم می‌پذیرفت، اعدامش می‌کردند.

باز هم از ملی‌کش‌های بند ۶ باید یاد کرد. سه نظامی در این بند بودند، که هر سه به چهار سال محکوم شده بودند اما آنقدر آنها را در زندان نگه داشتند تا کشتارها شروع شد. دو نفر آنها "علی نعیمی، سرهمافر نیروی هوایی اهل یزد و "حسین خزائی"، افسر رادار نیروی هوایی، نام داشتند. خزائی اهل ذوق بود و به تنهایی ۲۸ هواپیمای عراق را در جریان حمله عراق به ایران ردیابی کرده و جنگنده‌های ایران آنها را زده بودند. پاداش این هر دو در زندان داده شد. هر دو را به دار کشیدند.

روزهای بعد، تعداد زیادتری را از بندهای ۴ و ۵ نزد ما آوردند. از این دو بند که گویا آخرین بندهایی بودند که برای اعدام به سراغشان رفته بودند. دم در این دو بند فقط اعلام کرده بودند: "توده‌ای‌ها بیرون!" در روزهای آخر با شتابی بیشتر از روزهای اول زندانی‌ها را قتل عام می‌کردند. گویا دستور داشتند هر چه زودتر کار را خاتمه بدهند. در این میان و از میان نیرویهای چپ، ماموران اعدام بیش از همه در پی توده‌ای‌ها بودند و به همین دلیل هم در روزهای آخر بیش از همه از توده‌ای‌ها کشتار کردند. در یکی از همین روزها ناصرین با تعدادی از دارو دسته‌اش وارد بند شد و در حالی که برای همراهانش بلند بلند حرف می‌زد تا دیگران هم بشنوند، گفت: "عجب